

The Princess and the Pea / Final part

“You see? She is no more than a common peasant.”

“But mother,” argued the Prince. “Look at how she walks! I’ve never seen anything more graceful.”

The Queen could see that her son had already fallen for the girl, so she quickly devised a plan to get rid of her. “Alright, then, if you don’t believe me, we will put her to a test. Tonight we will dress her bed with ten of the softest, fluffiest, most luxurious feather mattresses in the cast. Then under the ten mattresses, we will place a single, uncooked pea. If this pea disturbs her sleep, then we will know only a real princess would be delicate and refined enough to feel the pea.”

The Prince didn’t think that anybody would be able to feel the pea, but he also knew that his mother knew best. Besides, he thought, he didn’t want to marry anything less than a real princess.

So the Queen ordered her servants to gather the best mattresses they could find, and bring them to the guest tower. She took a single pea, and put it right in the middle of the bed, and had the servants stack all the mattresses on top. Then the Prince escorted the guest to her room, where she needed a ladder to get to bed.

In the morning, the Prince went to the dining hall, and peeked inside to get a look at his love. She looked terrible. She had dark circles under her eyes and was sipping a large cup of tea. “I am so tired,” the princess told a servant. “Please do not tell the Prince, but that bed is awful, I felt like there was a brick inside it. I did not sleep a wink all night. I am so tired.”

The Prince rushed over to her side and knelt before her. “You are a true princess, aren’t you? Please marry me and live here and I will get you any mattress you choose.”

The Princess looked shocked but then smiled and said, “Yes, I will marry you, as long as I don’t have to sleep on that bed ever again!” The next day, after the Princess got a good night’s sleep without a pea to disturb her, the Prince and Princess were married.

And they lived happily ever after.

شاهزاده خانوم و نخود بخش آخر

مادر با تعجب گفت: " دیدی، این دختر، یک دهاتی بیش نیست "

اما شاهزاده قبول نمیکرد گفت: " به راه رفتنش نگاه کن، من تا حالا این همه ظرافت و زیبایی رو یکجا ندیده بودم "

ملکه متوجه شد که پسرش یک دل نه صد دل عاشق این دختر شده است. بنابراین نقشه ای ریخت تا پسرش را از این تصمیم پشیمان کند. ملکه گفت: " باشه اگه حرف منو قبول نداری ما این دختر رو تست میکنیم که ببینیم آیا پرنسس است یا نه. امشب ما روی تخت او ۱۰ تا از نرم ترین شیک ترین و پرپشت ترین تشک هایی که در قصر داریم پهن میکنیم. و زیر این ۱۰ تا تشک یک نخود نپخته میذاریم، اگر این نخود باعث ناراحتی و بی خوابی دختر شد که او یک پرنسس واقعی است و به اندازه ی کافی احساس و ظرافت برای فهمیدن نخود دارد "

شاهزاده توجه نکرد که آیا کسی هست که نخود را احساس کند اونم زیر ۱۰ تا تشک نرم یا نه، اما او اینو میدونست که مادرش همیشه بهترین ها را برای او میخواهد. بعلاوه او همیشه دوست داشت تا با یک پرنسس واقعی ازدواج کند که با این راه حل او به خواسته اش می رسید. بنابراین ملکه به مستخدمین دستور داد که بهترین تشکهای ممکن را بیاورند و زیر آنها یک نخود بذارند. بعد از انجام آن شاهزاده مهمان را به اتاقش راهنمایی کرد که بخوابد، جای خواب بطوری بود که برای رفتن رو تشکها نیاز به نردبان بود.

صبح روز بعد، شاهزاده به اتاق مهمان پذیری آمد، و نگاهی عاشقانه به دختر کرد. دختر نیز نگاهی وحشتناک کرد. زیر چشمانش بسیار سیاه بود و یک لیوان بزرگ چای را داشت میخورد و شاهزاده به مستخدمین گفت: " من خیلی خسته هستم، لطفا به شاهزاده نگید اما تختخواب بشدت بد بود من احساس میکردم که یگ آجر بین اون تخت خواب ها بود. کل شب رو نتونستم بخوابم و واقعا خسته هستم. " شاهزاده با ذوق اومد و جلوی او زانو زد و گفت: " تو پرنسس واقعی هستی مگه، نه؟ لطفا با من ازدواج کن و همینجا بمون من قول میدم هر تشکی که خودت بخوایی رو بهت بدم " شاهزاده خانوم بسیار شوکه شده بود اما با لبخندی جواب داد: " بله من باهات ازدواج میکنم هرچند دیگه روی اون تخت نمیخوابم " روز بعد، شاهزاده خانوم خواب خوبی داشت زیرا نخودی زیر تشکهایش نبود، و شاهزاده و پرنسس باهم ازدواج کردند.

و آنها سالهای سال با خوشحالی باهم زندگی کردند.